



ویژه‌نامه‌ی
روز جهانی نوجوان
۱۴ مرداد ۱۴۰۰
در ۱۶ صفحه
منتشر خواهد شد



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۴۴، پنج‌شنبه ۱۴ مرداد ۱۴۰۰، ۲۵ ذی‌الحجه ۱۴۴۲، ۵ اوت ۲۰۲۱، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۸۲۸۵ همشهری

نگاهی به برخی از جذاب‌ترین و دراماتیک‌ترین
مدال‌های المپیک ۲۰۲۰ توکیو

مدال‌هایی از جنس تاریخ

۵ ۴

«سامبچی نیشیا»، نوجوان ۱۳ ساله‌ای از ژاپن که مدال طلای اسکیت‌برد خیابانی زنان را در المپیک ۲۰۲۰ توکیو کسب کرد.



گفت‌وگو با «کریس اپل هانس» نویسنده و کارگردان انیمیشن «اژدهای آرزوها»

همه چیز از یک دوستی شروع شد

● ترجمه‌ی سارا منصوری

شده و به خاطر استقبال بالای مخاطبان این انیمیشن در همین مدت کوتاه از همین حالا قرار است اپل هانس قسمت دوم آن را نیز بنویسد و کارگردانی کند.

این روزها سایت‌های «فیلیمو» و «تماوا» در ایران هم، نسخه‌ی دوبله‌ی این انیمیشن خنده‌دار و تماشایی را در اختیار کاربران خود گذاشته‌اند. به همین مناسبت برای شهر فرنگ این شماره، گفت‌وگویی را با کریس اپل هانس آماده کرده‌ایم تا بیش‌تر با ماجراهای این اژدهای بازیگوش و این انیمیشن متفاوت، خنده‌دار و جذاب آشنا شویم.

ادامه در صفحه‌ی ۸

که چینی‌ها معتقدند علاء‌الدین در اصل افسانه‌ای قدیمی و چینی است و همین موضوع سرآغاز نگارش و ساخت انیمیشن اژدهای آرزوها شده است.

به این ترتیب اپل هانس در این انیمیشن، داستان علاء‌الدین را از خاورمیانه به آسیای دور و شهر شانگهای برده و با استفاده از افسانه‌های چینی، نمادها و اسطوره‌های تاریخی این کشور، داستانی مدرن و امروزی را برای انیمیشن خود خلق کرده است.

این انیمیشن جذاب، محصول سال ۲۰۲۱ کمپانی‌های نتفلیکس و سونی است و اکران جهانی آن از ۲۰ تیرماه آغاز

شروع شد؛ دوستی با «مایکل»، پسر خاله‌ی دوستش در چین که از همه‌جهت شبیه خودش بوده و شبیه دور روح در دو بدن بوده‌اند.

اپل هانس سال‌هاست در حوزه‌ی انیمیشن فعالیت می‌کند اما اژدهای آرزوها نخستین انیمیشن سینمایی او در مقام کارگردان است. او درباره‌ی ساخت این اثر می‌گوید: «وقتی بیش‌تر با مایکل آشنا شدم و داستان زندگی‌اش را شنیدم به او گفتم رفیق! زندگی تو مثل داستان‌های چارلز دیکنز است؛ مثل داستان‌های پریان، علاء‌الدین و سرزمین‌های جادویی.» او می‌گوید در پاسخ از مایکل شنیده

دل یک قوری سبز باستانی بیرون می‌آید تا سه آرزوی ارباب خود را برآورده کند. اپل هانس می‌گوید همه چیز از یک دوستی



ما اهالی خاورمیانه همیشه از غول چراغ جادوی علاء‌الدین شنیده و خوانده بودیم؛ غولی که اگر چندبار دستتان را روی چراغ جادویی‌اش بمالید، بیرون می‌آید و موظف است سه آرزوی شما را برآورده کند. اما «کریس اپل هانس»، نویسنده و کارگردان انیمیشن سینمایی «اژدهای آرزوها»، داستان تازه‌ای را روایت می‌کند؛ داستان یک اژدهای صورتی، پرحرف و خودخواه که در عین حال بامزه است که از

رودخانه‌ی پرآب و آسمان آبی، حق شماست!

● طوبا ویسه

موضوعات زیادی در سرم چرخ می‌زنند. مگر نه این که شما نوجوانان باید دنیای امنی داشته باشید؟ باید زمین برای شما سبز، آسمان آبی و رودخانه‌ها پر آب باشد؟ باید شما از مواد شیمیایی دور باشید و تغذیه‌ی شما سالم باشد؟ نوجوانان خوزستان حق دارند به‌خاطر خشک‌شدن رودخانه‌ها و تالاب‌های شهرشان غمگین باشند و این حق آن‌ها نیست. در ضمن شما نوجوانان عزیز، شما باید با مادر طبیعت دوست باشید و زمین را دوست بدارید. همان طور که شما حق دارید که زندگی خوب و پر از سلامتی داشته باشید.

این روزها در حال گذران بیکر کرونا هستیم و متأسفانه خیلی از شما و ما داغدار عزیزانمان هستیم و این دوران سخت را پشت سر می‌گذاریم. کرونا باعث شده دوستانمان را در مدرسه نبینیم و از آموزش حضوری دور باشیم. دوستی‌ها از راه دور باشد و آموزش در فضای مجازی جایگزین شود. این چند روز بحث «طرح صیانت از حقوق کاربران در فضای مجازی و سامان‌دهی فضای پیام‌رسان‌ها» انتقادات زیادی را به همراه داشت و این که چراغ آموزش برای تعداد زیادی از دانش‌آموزان کم‌نور خواهد شد. البته مرکز پژوهش‌های مجلس در گزارشی عمده، انتقادات مطرح شده در خصوص طرح «حمایت از حقوق کاربران و خدمات پایه‌ی کاربردی» را نشان‌دهنده‌ی آن دانست که تصویر روشنی از این طرح در افکار عمومی وجود ندارد. به هر حال شاید شما نوجوانان سواد رسانه‌ای‌تان از بزرگ‌ترها بیشتر است، حق دارید نگرانی در این حوزه داشته باشید...

این روزها، روزهای المپیک هم هست و ژاپن خیلی جدی دارد این بازی‌ها را مدیریت می‌کند و سلامتی شرکت‌کننده‌ها برایش مهم است؛ اما متأسفانه با همه‌ی مراقبت‌ها هنوز عده‌ای در این بازی‌ها کرونا می‌گیرند. به هر حال در تاریخ ورزشی دنیا این المپیک هم باید ثبت شود.

راستی شما این روزها چه می‌کنید؟ نگوئید بی‌خیال کرونا شده‌اید و در نهرها، برای گریز گرم‌ها، تن به آب می‌زنید. نگوئید که بدون ماسک با دوستانتان در کوچه و خیابان فوتبال می‌زنید... کرونا، بسیار جدی است. علائم سرماخوردگی و خستگی را جدی بگیرید، گل‌ودرد و سررفه را جدی بگیرید... فرق این دوره از کرونا این است که کسانی که مبتلا به کرونا می‌شوند، سریع‌تر بیماری خود را به دیگران می‌دهند و کم‌تر از یک هفته ریه‌هایشان درگیر می‌شود. کرونا یک بیماری التهابی است؛ پس تا می‌توانید آب بنوشید و آب بنوشید و ماسک بزنید و آن را جدی بگیرید... بیایید همه با هم دعا کنیم حال زمین خوب شود. حال رودخانه‌ها خوب شود. باران ببارد و هیچ‌کس بیماری را تجربه نکند. بیایید جهان را در صلح و آرامش و زیبایی تصور کنیم.

شهر میزبان «تکیه» می‌شود

در آستانه‌ی ماه محرم، سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران، برنامه‌ی «تکیه» را با هدف قرار دادن فضاهای باز در اختیار هیئت‌های مذهبی برگزار می‌کند. با توجه به اوج‌گیری دوباره‌ی ویروس کرونا در کشور و لزوم رعایت شیوه‌نامه‌های بهداشتی در مجالس عزاداری ماه محرم، در نشست مشترک سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران و ستاد مقابله با کرونا، این ستاد شروط برگزاری مراسم ماه محرم را اعلام کرد. بر این اساس، برگزاری مراسم در زمان کم‌تر از دو ساعت در فضاهای روباز تعدادی از فرهنگ‌سراها، بوستان‌ها، امام‌زاده‌ها، مساجد و مدارس شهر تهران را در اختیار هیئت‌های مذهبی قرار می‌دهد. هیئت‌های شهر تهران برای اطلاعات بیشتر امکان می‌توانند با سامانه‌ی ۱۸۳۷ تماس بگیرند.

خانم نفیسه مجیدی زاده عزیز

بعضی انسان‌ها فقط متعلق به فرزندان‌شان نیستند.
بعضی آن‌قدر بزرگ‌اند که خبر رفتن‌شان، غم دل ما می‌شود.
جای خالی آن عزیز گوشه‌ی قلب ما هم هست.
ما را در این اندوه شریک بدانید.

سر دبیر و همکاران هفته‌نامه‌ی دوچرخه



به پویش کودک همدلی و کرونا پیوندید

باشد و کودکان و نوجوانان آثار خود را ارسال کنند. البته، باید آثار، استانداردهایی داشته باشد و آثار روز ۱۶ مهر، هم‌زمان با روز جهانی کودک، در موزه‌های شهر تهران به نمایش در خواهد آمد.

این نویسنده و مدرس کودک و نوجوان در باره‌ی نحوه‌ی به نمایش گذاشتن آثار توضیح می‌دهد: «آثار نقاشی و تصویرگری در موزه‌ی ملی، فیلم کوتاه و انیمیشن‌ها در موزه‌ی سینما و عکس‌ها در کاخ موزه‌ی گلستان به‌نمایش درمی‌آیند. نوشته‌ها، عکس‌ها و تصویرگری‌ها نیز در کتابی با این موضوع منتشر خواهند شد.»

گفتنی است از بین آثار رسیده در هر رشته، پنج اثر برگزیده و انتخاب می‌شود و به رسم یادبود جوایزی شامل مدال ایکوم، یک میلیون تومان وجه نقد و تقدیرنامه اهدا خواهد شد.

نشانی‌ای میل پویش: koodakhamdeli@gmail.com

پویش ادبی هنری «کودک، هم‌دلی و کرونا» از سوی ایکوم ایران (کمیته‌ی ملی موزه‌های کشور) و کانون توسعه‌ی فرهنگی ایران برگزار می‌شود. کودکان و نوجوانان هفت تا ۱۷ سال می‌توانند آثار خود را در زمینه‌ی نوشتن خلاق (داستان، شعر، خاطره و...)، ویدیو (انیمیشن و فیلم کوتاه)، نقاشی، تصویرگری و عکاسی تا ۱۰ شهریور برای این پویش ارسال کنند.

به گزارش هفته‌نامه‌ی دوچرخه، «علی‌اکبر زین‌العابدین»، دبیر پویش کودک، هم‌دلی و کرونا می‌گوید: «در دو سال گذشته به‌خاطر کرونا، آدم‌ها از لحاظ فیزیکی از هم دور شده‌اند. این پویش در نظر دارد هم‌دلی را برای کودکان و نوجوانان به‌تصویر بکشد.»

او درباره‌ی این که چرا پویش برگزار می‌شود و نه جشنواره توضیح می‌دهد: «تصمیم ما این بود که حالت رقابتی داشته

یادمان باشد



مراجعه به کتاب‌فروشی‌های عضو این طرح، کتاب‌ها را با یارانه‌ی ۲۰ درصدی خریداری کنند. برای کسب اطلاعات بیشتر تر به نشانی tarh.ketab.ir مراجعه کنید.

● یادمان باشد اگر عضو مراکز فرهنگی و هنری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان هستید، می‌توانید در هشتمین دوسالانه‌ی ملی هنرهای تجسمی آفرینش با موضوع «زیبایی‌های زندگی من» شرکت کنید.

به گزارش اداره‌ی کل روابط عمومی و امور بین‌الملل کانون پرورش فکری، در این رویداد هنری که در رشته‌های نقاشی، خوش‌نویسی، سفال‌گری و عکاسی برگزار خواهد شد گروه‌های سنی چهار تا ۲۲ سال می‌توانند شرکت کنند. پس از داوری و اعلام برگزیده‌های هشتمین دوسالانه ملی هنرهای تجسمی آفرینش کانون در آبان ۱۴۰۰، آثار برتر در قالب نمایشگاهی تا پایان سال در معرض دید عموم قرار می‌گیرد. علاقه‌مندان تا ۲۲ مهر ۱۴۰۰ فرصت دارند آثار خود را به دبیرخانه‌ی این رویداد ارسال کنند و در صورت نیاز به آگاهی بیشتر با شماره‌ی ۰۲۱ ۸۸۹۷۱۲۸۹ تماس بگیرند.

● یادمان باشد فرهنگ‌سرای امید، مقوله‌ی امید و ناامید نشدن از رحمت الهی را از دریچه‌ی هنر بررسی می‌کند. به گزارش روابط عمومی فرهنگ‌سرای امید، این مرکز با محور قرار دادن این موضوع برنامه‌های مختلف هنری و رسانه‌ای را طراحی و اجرا می‌کند. یکی از این ویژه‌برنامه‌ها «پلان ۱۳» است که در این برنامه با استفاده از ابزار هنر هفتم و بهره‌گیری از فیلم‌های شاخص سینمای ایران، دریچه‌ی جدیدی به موضوع امیدآفرینی باز می‌شود.

در ویژه‌برنامه‌ی «پلان ۱۳» نماهایی با مضامین امید، امیدواری به آینده، ناامید نشدن از رحمت خداوند، نشاط اجتماعی و... انتخاب شده و در قالب ویدیو کلیپ منتشر می‌شود.

بر اساس این گزارش، علاقه‌مندان می‌توانند برای تماشای این تولیدات تصویری به صفحه‌ی اینستاگرام فرهنگ‌سرای امید به نشانی [@farhangsara_omid](https://www.instagram.com/farhangsara_omid) و شبکه‌های اجتماعی این مدیریت فرهنگی هنری مراجعه کنند.

● یادمان باشد طرح تخفیف تابستانه‌ی کتاب تا فردا، ۱۵ مرداد، ادامه دارد و خریداران کتاب می‌توانند با

همشهری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:
دوچرخه، استان‌ها، محله
نشانی: تهران، خیابان ولی عصر
نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج
شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری
(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)
تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

و با سپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری
صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵
تلفن: ۲۳۰۲۳۵۳۴ / نامبر: ۲۳۰۲۳۵۹۱
پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org
دوچرخه را آنلاین بخوانید:
[@docharkkeh_weekly](https://www.instagram.com/docharkkeh_weekly)
newspaper.hamshahronline.ir
hamshahronline.ir/service/Children

سر دبیر: فریبا خانی

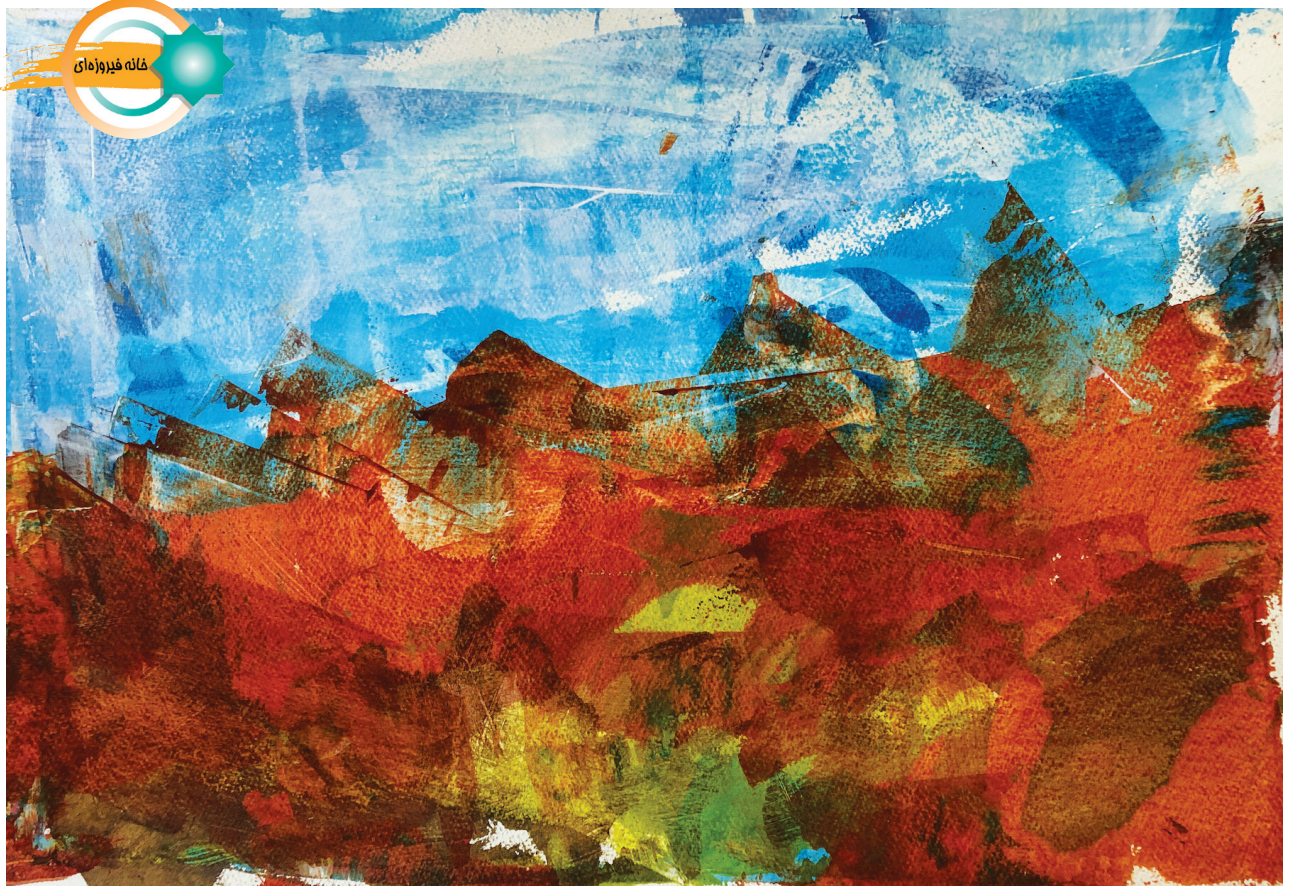
تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی زاده (دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، نیلوفر نیک‌بنیاد و محمود اعتمادی (عکس)
آئلیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی عزیزی (مسئول هماهنگی)



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری
ویژه‌ی نوجوانان
سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۴۴
پنجشنبه ۱۴ مردادماه ۱۴۰۰
صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری
مدیر مسئول: نیلوفر قدیری

که بیش تر و بیش تر می شود. احساس می کنم تکرار مرا به این آگاهی می رساند. آگاهی، مقدمه‌ی شناخت و معرفت است. انگار که با تکرار، ماجرا را زیر و رو می کنم تا بالاخره به نکته‌ای برسیم که شناختم را بیش تر کند. آن چه در کرپلا گذشت همان کتابی است که من بارها و بارها آن را ورق می زنم و آشناترین اتفاقات آن نیز تلنگر می زنند. شگفت آور است که یک واقعه این همه راز و معرفت را در دل خودش جای داده باشد. گاهی با خود می گویم سال های بسیار پس از امسال می آید و واقعه بارها و بارها یادآوری می شود، اما انگار هر سال، به تعداد آدمهایی که با معرفت ماجرا را مرور می کنند، ابعاد تازه برای آگاه کردن وجود دارد. هر کس با هر تکرار درک تازه‌ای از ماجرای کرپلا به دست می آورد. و باز هم همان شگفتی: چه طور یک واقعه این همه راز و معرفت را در دل خودش جای داده است؟ حتماً به خاطر بی شمار دلی است که از این واقعه غمگین شده است و به خاطر حقیقت والایی که در این ماجرا بر سر نیزه شهید شد. وقتی یک ماجرا چنین گسترده و عمیق شود رازهای آن نیز گسترده و معرفت درون آن عمیق می شود.

همان کتابی که پیش از این خوانده‌ام و داستانش را می دانم. همان کتابی که هر کجا بروم با خود می برم. کتابی که شبیه به گنجی بی نظیر از آن مراقبت می کنم و با شور و شگفتی از داستان آن برای دیگران تعریف می کنم. کتابی که هر بار که ورق می زنم حرف های تازه‌ای از ماجرای دیرینه آشنا برآید دارد. دوباره سراغ آن می روم و خودم را به دست آگاهی عمیقی که می بخشد می سپارم و هر سال از سال پیش به واقعه نزدیک تر می شوم.



تصویری از آشل ویدنر

در آستانه‌ی فرارسیدن ماه محرم

چه چیزی در تکرار وجود دارد؟

● یاسمن رضائیان

بعدی که پیش از آن ندیده بودیم و همان تلنگر می شود. شاید ما در تکرار به دنبال نادیده‌ها هستیم. می خواهیم بیش تر و بیش تر از ماجرا بدانیم. * * *

من در پی آگاهی هستیم. آگاهی‌ای

هر کس متفاوت است. شاید حسی را که فراموش کرده‌ایم به یادمان می آورد. چه چیزی در جان تکرار وجود دارد؟ شاید تکرار، تلنگر است. یک ماجرا را بارها و بارها تکرار می کنیم تا این که بالاخره بعد از تکرار آگاهی می کنیم.

را با آن بگذرانی. چه چیزی در جان لحظه‌هایی که این چنین سپری شده‌اند وجود دارد که انسان را بارها و بارها به سمت خودش می کشاند؟ باید نیرویی پشت آن‌ها باشد. نیرویی که صدا می زند و فرامی خواند. اما به چه چیزی؟ این برای

همان کتابی که پیش از این خوانده‌ام و داستانش را می دانم اما برای چندمین بار سراغش می روم تا دوباره آن را ورق بزنی. همان فیلمی که بارها دیده‌ام اما دوباره به سمتش کشیده می شوی و دلت می خواهد لحظه‌هایت

بر بلندای آرزوها

● یاسمن مجیدی

بایستم. به تماشای تویی که خودت آرزو کردن را یادمان داده‌ای.

آترانی مَا آتَيْتِكَ الْآمِنْ حَيْثُ الْأَمَلِ

تو به خوبی مرا می بینی که نزدت نیامدم، جز از راه آرزوها.

بخشی از دعای صباح امیرالمؤمنین امام علی‌ع

را جمع خواسته‌های دیگران می کنم و به راه و رسم آرزو کردن آن‌ها نگاه می کنم تا ببینم هر کس از راه کدام آرزو به تو نزدیک شده یا از تو دور می شود.

سال‌هاست نوانخانه‌ی آرزوهای از دست‌رفته را با همین هدف کنج‌قلیم دایر کرده‌ام و به مراقبت و نگاه‌داری از آن‌ها مشغولم تا بر بلندای خواسته‌ها، امیدها و آرزوها، از فاصله‌ی نزدیک تر به تماشایت

وابسته‌اند. تعداد آرزوهای رهاشده در سطح شهر کم نیست. من به تنهایی نمی توانم همه‌ی آن‌ها را پیدا کنم. پس فقط تعدادی از آن‌ها را انتخاب می کنم و با خود به خانه می آورم. گاهی آرزوی گمشده‌ی دیگران آرزوی خودم می شود و گاهی آن‌ها را به فرد دیگری می سپارم، فردی که حس کنم لایق نگاه‌داری از آن‌هاست. هر چیز اگر بخواهد در دنیا زنده بماند لازم است از آن یاد شود. پس من هم هر از گاهی با یاد کردن و مرور کردن آرزوها به آن‌ها عمر طولانی تری می بخشم و فرصت می دهم باور کنند هنوز کسی در اندیشه‌ی آن‌هاست و تنها نیستند.

من به این شیوه‌ی زندگی و به کاری که هر روز انجام می دهم علاقه‌مندم. نسبت به مسیری که انتخاب کرده‌ام احساس مسئولیت می کنم. اما بی شک مانند هر انسان دیگری از انجام دادن این کار هدفی را دنبال می کنم. هدفی که به خاطرش صبح به صبح، هم قدم آفتاب می شوم.

رؤیایا بهانه‌های خوب و به جایی برای یاد کردن از تو هستند. برای یاری خواستن از تو. هر وقت خواسته‌ای دارم یا ابتدای مسیری تازه ایستاده‌ام، برای رسیدن به مقصودم، به راهنما نیاز دارم. درست است که یاد گرفته‌ام بخش عظیمی از راه را تنها طی کنم اما من همه‌ی نقشه‌ها را از بر نیستم. برای همین از مساعدت و همراهی دیگران سر باز نمی زنم.

بدون حضور دیگران راه رسیدن به آرزوها را دورتر از آن چه که هست می بینم اما بدون حضور تو رسیدن به آن‌ها را غیر ممکن می دانم. من حواسم

صبح می شود و خورشید اولین خمیازه‌های پس از بیداری اش را می کشد. آفتاب طلوع می کند و من هم زمان با او از خانه خارج می شوم تا در کوچه و خیابان‌های شهر دنبال آرزوهای گمشده بگردم. این کاری است که خودم برای خودم تعریف کرده‌ام. از روزی که فهمیدم آدم‌ها برای ادامه دادن زندگی، به همان اندازه که به آب و غذا و نفس کشیدن محتاجند، به آرزوهایشان نیازمندند، این شغل را برای خودم آفریدم.

آدم‌ها بدون آرزوهایشان فقیرند و به زندگی بی میل هستند، با این همه، گاهی مجبور می شوند آرزوهایشان را ترک کنند. آن‌ها برای رها کردن رؤیایا نشان دلایل بسیاری دارند. بعضی‌ها نشان سال‌های زیادی را با فکر کردن به یک رؤیای زندگی کرده‌اند و با شادی و امید رسیدن به آن قد کشیده‌اند اما در نهایت روزی و یا شاید هم شبی، دست بدرودشان را برای آن رؤیایا تکان داده و از خیرش گذشته‌اند.

خدا حافظی کردن کار آسانی نیست، اما غصه‌ی از دست دادن یک آرزو هم آن قدری نیست که آدم را از پا در بیاورد، چون به زودی رؤیای دیگری جایگزین رؤیای از دست‌رفته می شود. اما آرزوها چه طور؟ آن‌ها ضعیف تر از آنند که بتوانند فرد دیگری را جایگزین مالک قبلی خود کنند. آرزوها بدون صاحبانشان هیچند. احساس غریبی می کنند. زیر دست و پا ناپود می شوند. به فصل سرد سال که می رسند روی سرشان برف و باران می بارد، خیس می شوند. آرزوها برای ادامه‌ی حیات خود همیشه به انسان‌ها



نگاهی به برخی از قصه‌های تلخ و شیرین مدال‌های المپیک ۲۰۲۰ توکیو

مدال‌های تاریخی از جنس تاریخ

• علی مولوی

خواندنی در المپیک ۲۰۲۰ توکیو وجود دارد. طبیعی است که نمی‌شود درباره‌ی تمام این قصه‌ها حرف زد و نوشت، اما می‌شود به برخی از تاریخی‌ترین و جذاب‌ترین این مدال‌ها پرداخت. پس در این دو صفحه همراه ما باشید.

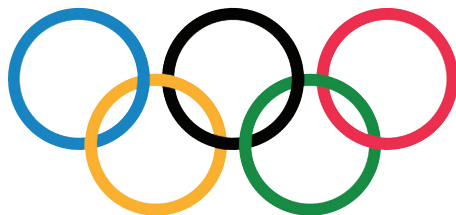
المپیک همیشه پر از خبر است. خبرهای خوب، خبرهای بد، خبرهای شگفت‌انگیز، خبرهای دراماتیک و حتی گاهی خنده‌دار. ۱۱ هزار و ۹۰ ورزشکار در ۳۳ رشته‌ی ورزشی با هم رقابت می‌کنند و این یعنی ۱۱ هزار و ۹۰ داستان

«دیگر شبیه یک افسانه شده؛ بیش‌تر از آن که عجیب باشد، ترسناک است! شاید باورتان نشود اما مورد عجیب تیم تیر و کمان بانوان کره‌ی جنوبی، از آن موارد عجیب و شگفت‌انگیز المپیک است که شبیه یک طلسم همیشگی شده. بانوان کره‌ای از المپیک ۱۹۸۸ تا امروز، ۹ دوره‌ی پیاپی است که قهرمان می‌شوند و امسال هم مثل ۳۳ سال گذشته، مدال طلا تنها به آن‌ها تعلق داشت. و حالا باید فکر کنیم، یعنی روزی خواهد رسید که این طلسم بکشد؟»

این که نوجوان باشی و در اولین دوره‌ی مسابقات اسکیت برد در المپیک حضور داشته باشی به خودی خود هیجان‌انگیز است، اما وقتی در ۱۳ سالگی مدال طلای المپیک را به دست بیاوری، دیگر شگفت‌انگیز است! «مامیچی نیشیا»، دختر ۱۳ ساله‌ی ژاپنی اولین قهرمان این رقابت‌ها در رشته‌ی اسکیت برد خیابانی زنان لقب گرفت و مدال‌های نقره و برنز هم به ترتیب به «رایسا لیال» ۱۳ ساله از برزیل و «فونا ناکایاما» ۱۶ ساله از ژاپن تعلق گرفت تا کل سکوی قهرمانی در این رشته‌ی نوپا، به دختران نوجوان اختصاص یابد.



«فلورا دافی»، ورزشکار ۳۳ ساله‌ی اهل برمودا توانست اولین مدال تاریخ این کشور در المپیک را به ارمغان بیاورد. او در المپیک ۲۰۲۰ توکیو توانست مدال طلای ورزش سه‌گانه (شنا، دوچرخه‌سواری و دو) را به دست بیاورد و نامش را در تاریخ ثبت کند. برمودا، مجمع‌الجزایری در شمال اقیانوس اطلس با حدود ۶۷ هزار نفر جمعیت، یکی از کم‌جمعیت‌ترین کشورهایی است که موفق شده مدال طلای المپیک را کسب کند.



واکنش احساسی و اشک‌های بی‌امان «هیدیلین دیاز»، بانوی وزنه‌بردار ۳۰ ساله‌ی فیلیپینی، یکی از پربیننده‌ترین و دیدیوها در شبکه‌های اجتماعی بود. دیاز در مجموع با رکورد ۲۲۴ کیلوگرم در دسته‌ی ۵۵ کیلوگرم، رکورد المپیک را شکست و طلای مسابقات المپیک توکیو را از آن خود کرد. او پس از قهرمانی، عکس دست‌های تاول‌زده‌ی خود را در کنار مدال طلایش منتشر کرد تا همه با تمرین‌ها و زحمات‌هایی که برای این مدال کشیده آشنا شوند. به خصوص که مدت زیادی به خاطر محدودیت‌های ناشی از کرونا نتوانسته بود تمرین کند، اما در نهایت شگفتی‌آفرید و توانست اولین مدال طلای تاریخ فیلیپین در المپیک را از آن خود کند.





پنج سال پیش نخست‌وزیر فیجی پس از قهرمانی ورزشکاران این کشور در راگی هفت‌نفره، روز قهرمانی را به‌عنوان تعطیل رسمی اعلام کرد. حالا و پس از پنج سال دوباره فیجی موفق شد در بازی پایانی نیوزیلند را شکست دهد و برای دومین بار بر سکوی قهرمانی المپیک ایستد. این دو مدال طلا، تنها دستاورد این کشور حوزه‌ی اقیانوسیه با حدود ۹۰۰ هزار نفر جمعیت است.

«کریستف میلاک» شناگر ۲۱ ساله‌ی مجارستانی در شنای ۲۰۰ متر پروانه توانست هم مدال طلا را به دست بیاورد و هم رکورد «مایکل فلیس»، شناگر افسانه‌ای آمریکا را بکشد.

او در مسابقه‌ی پایانی، زمان یک دقیقه و ۵۱ ثانیه و ۲۵ صدم ثانیه را به نام خود ثبت کرد و رکورد المپیک را شکست. او پیش از این مدال‌های بسیاری را از مسابقات جهانی و هم‌چنین المپیک نوجوانان ۲۰۱۸ به دست آورده بود، اما این اولین مدال طلای المپیک اوست. میلاک در رشته‌ی شنای ۱۰۰ متر پروانه هم حضور داشت و رقابت را تنها با ۲۳ صدم ثانیه به «کالپ درسل»، حریف آمریکایی‌اش واگذار کرد و نقره گرفت.

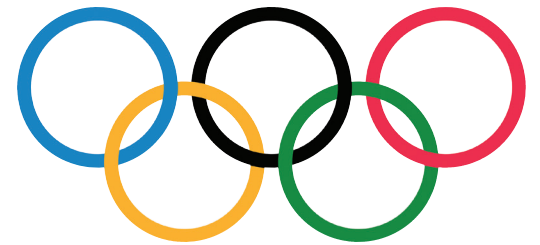


بهار امسال که «آرتور دالوین»، ژیمناست ۲۵ ساله‌ی روسیه مشغول تمرین برای رقابت‌های قهرمانی اروپا بود، دچار مصدومیتی وحشتناک شد و به دلیل پاره‌شدن رباط آشیل پایش به‌نظر می‌رسید بازی‌های المپیک را هم از دست داده باشد.

اما او پس از جراحی و برخلاف تمام پیش‌بینی‌ها بازگشتی معجزه‌آسا داشت و یکی از مهره‌های کلیدی تیم ژیمناستیک مردان روسیه در المپیک شد و مدال طلا را از آن خود کرد.



المپیک



جمهوری سن مارینو، کشوری بسیار کوچک در جنوب اروپا و شبه‌جزیره‌ی ایتالیاست که تنها ۳۳۶۰۰ نفر جمعیت دارد. احتمالاً همیشه نام این کشور را در مسابقات مقدماتی جام جهانی فوتبال یا یورو در اروپا شنیده‌اید؛ کشوری که معمولاً از رقبای اروپایی‌اش خیلی گل می‌خورد و بدترین شکست خود را در سال ۲۰۰۶ در مقابل آلمان با نتیجه‌ی ۱۳ بر صفر تجربه کرده است. اما در المپیک ۲۰۲۰ اتفاقی تاریخی برای این کشور کوچک و کم جمعیت افتاده است. «الساندرا پرلی»، تیرانداز ۳۳ ساله‌ی سن مارینو موفق شد مدال برنز رشته‌ی تیراب یا تیراندازی به اهداف پرتابی را کسب کند. به این ترتیب سن مارینو با عبور برمودا به کم جمعیت‌ترین کشور صاحب مدال المپیک تبدیل شد.



«سانیسالی» دلایل زیادی داشت که مثل هم تیمی‌اش «سیمون بایلز» از رقابت‌های المپیک کناره‌گیری کند. او از خیلی پیش‌تر و در دوران قرنطینه قصد داشت که به کلی از ژیمناستیک کناره‌گیری کند. او روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود و تحمل شرایط سخت برایش غیرممکن بود؛ درد مزمن ناشی از شکستگی قدیمی پایش، مرگ دو تن از اعضای خانواده‌اش در اثر ابتلا به کرونا و هم‌چنین روند کند بهبود پدرش پس از تصادف سختی که داشت، این ژیمناست نوجوان ۱۸ ساله‌ی آمریکایی را به شدت ناامید کرده بود.

بازی‌های توکیو بسیار دور به‌نظر می‌رسید و ایستادن روی سکوی اول از آن هم دور تر. اما او موفق شد نخستین طلای المپیکش را در سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش به‌دست آورد و جشن و شادمانی را به اعضای خانواده‌اش هدیه دهد.



من نوجوانم!

دوست طبیعی!

همیشه تنها بودم! پدر و مادرم سرشان شلوغ است و هیچ وقت برای من وقت نمی‌گذارند. پرستارم همیشه برایم لباس‌های مجلسی می‌دوزد و غذاهای آن‌چنانی درست می‌کند؛ اما من آن‌ها را به هیچ وجه دوست ندارم! خانواده‌ی من عقیده دارند که پول زیاد می‌تواند مرا از تنهایی نجات دهد؛ اما پول هیچ وقت نتوانسته به من کمک کند. دم غروب‌ها دلم می‌گیرد؛ اما مدتی است غروب‌ها برای من حکم رفتن به طبیعت را دارند. مدتی است هر شب به حیاط پشتی خانه‌ی بزرگمان می‌روم تا از دست تنهایی خلاص شوم. روی چمن‌های باغچه دراز می‌کشم و گوشم را روی زمین می‌گذارم؛ انگار زمین با من حرف می‌زند. چشم‌هایم را به آرامی می‌بندم و به صدای پرندگان گوش می‌دهم. انگار پرنده‌ها به افتخار من، کنسرت بزرگی برگزار کرده‌اند و درختان هم با نوایشان می‌رقصند.

در همین خیال‌ها، حس می‌کنم که پرنده‌ها به من کم‌کم نزدیک‌تر شده‌اند. من هم می‌گذارم پرنده‌های افکارم، آزادانه با من همراه شوند. انگار طبیعت، تنها دوست حقیقی من است!

بهار سادات طباطبایی‌پور، ۱۴ ساله از تهران



پیشنه‌ها

معرفت کرونایی!

داستانک

- مسیرم دور نیست، ولی...
پیرمرد با نگاهش همان حرف را دوباره تکرار کرد.
گفتم: «چه قدر می‌شه؟ من ۱۰ تومن بیش تر ندارم.»
لیخند روی صورتش پهن تر شد و گفت: «صلواتیه...»
یه صلوات برای شفای پسر.م. کرونا گرفته. بشین تا بیش تر خیس نشدی»
لباس‌هایم خیس بود و دلم نمی‌خواست صندلی اتومبیل خیس شود. در طول مسیر، به فکر سلامتی پسر پیرمرد بودم و هی زیر لب صلوات می‌فرستادم.
دلم می‌خواست از همکاران پیرمرد شکایت کنم؛ همکارانی که توی این باران و در این شرایط سخت کرونایی، فقط رنگ زردشان و حرف «ت» روی پلاکشان، شبیه تاکسی‌ها بود، اما هیچ چیز نگفتم.
با لیخند چشمان پیرمرد فهمیدم که دم در خانه رسیده‌ام.

سیدمحمدجواد تقوی، ۱۷ ساله از تهران

می‌کردند و برای چهار قدم راه، چنان کرایه‌ی بالایی می‌گفتند که نگو! و بعد هم با سرعت دور می‌شدند جوری که آب گل‌آلود، چاله‌چوله‌های خیابان، روی سر و صورت من و رهگذران می‌پاشید.
اگر عجله نداشتیم، و باران نبود، حتماً پیاده می‌رفتم، اما مامان، کلیدش را فراموش کرده و پشت در مانده بود.
همان‌طور کنار خیابان، قدم‌هایم را تندتر کردم، باران هم تندتر می‌شد. صدای ترمزی توجهم را به خودش جلب کرد. شیشه‌ی ماشینی زرد رنگ به آرامی پایین آمد و پیرمردی ماسک به دهان، با چشم‌هایش لیخند زد و گفت: «سلام جوون، بشین تا برسونت»

گوشه‌ی خیابان ایستاده بودم و ماسکم را جابه‌جا می‌کردم. ماشین‌ها همین‌طور بی‌اهمیت، از کنارم می‌گذشتند و من هم چنان منتظر بودم. باران تابستانی، کم‌کم داشت شدت می‌گرفت؛ تابستان و باران! عجیب بود.

به خصوص هر وقت تاکسی‌های زرد رنگ را از دور می‌دیدم، دست تکان می‌دادم تا شاید دلشان به حال من بسوزد و نگه دارند؛ تازه همان یکی دو ماشینی هم که ترمز زدند، تا مسیرم را می‌گفتم، گازش را می‌گرفتند و می‌رفتند. بعضی‌ها هم قیافه‌شان را کج



زنجیره‌ی
احسان

روز عید غدیر، عیدی دلچسپی نصیبم شد؛ قطعه‌ای موسیقی به نام «اسدالله» با شعر، آهنگ و صدای محسن چاوشی؛ خواننده‌ای که در دل نوجوان‌هایی مثل من هم جا باز کرده و کلی طرفدار دارد. اثری که با موسیقی شورانگیزش، با وصف حضرت علی‌ع و غیرت و شجاعتش آغاز می‌شود و به آرزوی شاعر برای عبور مردانگی امام‌ع از شهرش می‌رسد!

در ذهنم دنبال جذابیت‌های چاوشی می‌گردم؛ خواننده‌ی پاپ بودن، خش صدا، ساخت ملودی‌های جوان‌پسند! برای رسیدن به جواب، مدتی است صفحه‌ی اینستاگرامش را هم دنبال می‌کنم. پست‌هایی توجهم را به خودش جلب کرده؛ پست‌هایی که از مردم طلب می‌کند تا برای آزادی زندانیان غیرعمد یا بیماران، قدمی بردارند. یاد مرام و معرفت اهالی جنوب می‌افتم و مرام حضرت علی‌ع که او هم برای دستیگری از مردم، قدم بر می‌داشت. یکی از آثار جذاب محسن چاوشی برای من، «عمو زنجیریا» اوست. اثری که شعر آن را زنده یاد «حسین پناهی» سروده است. حسنی که در این اثر، بسیار مرا درگیر خودش کرده، آن است که ما انسان‌ها انگار عین زنجیر، به هم متصل هستیم؛ اصلاً انگار مایی وجود ندارد و همه یک تن هستیم؛ یک تن واحد! و اگر برای دستیگری هم تلاشی کنیم، انگار خودمان را نجات داده‌ایم. شاید دلیل محبوبیت محسن چاوشی هم همین است؛ خواننده‌ای بی‌حاشیه و آرام، که علاوه بر این که در عالم هنر، آهسته دنده عوض می‌کند و به جلو می‌رود، در دنیای مردانگی هم به آثاری که خلق می‌کند معتقد است و تلاش می‌کند با مردم سرزمینش هم‌درد شود.

آریان علی‌یاری، ۱۷ ساله از تهران



وقتی آقای قیطونی آمد، هنوز خواهرش داشت حرف می‌زد. آرام آرام جلو آمد، جعبه‌های رنگ‌روغن و شیشه‌ی تینر را به من داد و به خواهرش گفت: «به‌به، آجی متانت، شما کجا؟ این جا کجا؟ چه بی‌خبر.» و من ماتم برده بود از شباهت بی‌حد آقای قیطونی و خواهرش.

متانت خانم کلی به آقای قیطونی غر زد که چرا خانه را اجاره داده و خودش رفته در اتاق سرایداری نشست: «مگه محتاج پول اینا بودی؟»

آقای قیطونی سعی می‌کرد خواهرش را آرام کند: «من چی کار به پول دارم؟ تنها بودم، گفتم یکی کنارم باشه.»

متانت خانم داد زد: «خب می‌اومدی پیش من. اصلاً به مستاجر درست و حسابی پیدا می‌کردی، نه کسی که دو ماه دیگه صدای ونگ‌ونگ بچه‌اش نذاره بخوابی.»

با این حرف، همه زل زدن به شکم و آمده‌ی مامان. مامان اشک‌هایش را که دیگر نمی‌توانست کنترل کند، رها کرد و دماغ قورمه‌سبزی‌اش را با روسری پاک کرد و گفت: «اصلاً ما همین فردا از این جا می‌ریم.»

در را که باز کردم، متانت خانم خودش را انداخت توی اتاق. در حالی که با یک دست گره روسری‌اش را شل می‌کرد و با دست دیگر خودش را باد می‌زد گفت: «هووووف... چه قدر گرم شده.»

مامان از روی مبل نیم‌خیز شد: «بفرمایین تو متانت خانم.»

متانت خانم که حالا نشسته بود روی مبل، گفت: «رفته بودم دنبال کارهای ویزام. آخه می‌دونین دارم می‌رم فرانسه پیش پسر. چندساله ندیدمش.»

به سلامتی... ازدواج کردن اون‌جا؟ متانت خانم چشم از مادر گرفت: «این قدر نشستی، پف کردی! خب اون بچه چه گناهی کرده؟ به تکیونی به خودت بده. همه‌اش که نباید بخوری و بخوابی!»

مادر به سمت پارچ شربت روی میز رفت: «آخه دکتر گفته بیش‌تر استراحت کن، وگرنه من خودم خیلی آدم فعال و پر جنب و جوشی‌ام.»

متانت خانم لیوان شربت را گرفت و زیر لب گفت: «آره... معلومه!»

صدای تلویزیون را قطع می‌کنم. به صورت مردی که با وُلغ، لازانیا می‌خورد زل می‌زنم و با یک نفس عمیق، عطر قورمه‌سبزی را می‌کشم توی ریه‌هایم. کسی با مشت به در می‌کوبد. مامان با پیش‌بند گل‌گلی‌اش که روی شکم گنده‌اش بسته، جلوی در می‌آید، ولی برمی‌گردد سمت من. با دست، موهای تا نیمه‌طلایی‌اش را می‌زند پشت گوشش و آرام می‌گوید: «تو بیا باز کن.»

پشت در می‌ایستم و صبر می‌کنم تا مادر، به آشپزخانه برود. در را باز می‌کنم؛ متانت خانم پشت در است. رژ لبی که ناشیانه روی لب‌های چروکیده‌اش کشیده، خیلی سوسوی ذوق می‌زند. همان‌طور که از کیفش کرم ضدآفتاب کوچکی را بیرون می‌کشد، می‌گوید: «چه قدر لفتش می‌دی! مامانت کجاست؟»

داره ناهار می‌پزه. بفرمایین تو.

کرم را روی صورتش می‌زند و در آن را می‌بندد: «شما مگه عقل توی سرتون نیست؟ آخه کی قورمه‌سبزی رو توی آشپزخونه می‌پزه؟»

کرم را می‌اندازد توی کیفش و آینه‌ی بیرون می‌آورد. با انگشت اشاره‌اش که انگشت‌نگین قرمزی در آن است، کرم را روی صورتش می‌مالد: «از قدیم گفتن قورمه‌سبزی رو باید توی هفت تا سوراخ پخت. اگه بوش به یکی بخوره و دلش بخواد چی؟»

با چشمانی که از تعجب گرد شده بودند، به او زل زده بودم. متانت خانم ادامه داد: «قورمه‌سبزی وقتی جا می‌افته، عطرش آدم رو به هوس می‌اندازه. این دفعه که گذشت، ولی به مامانت بگو آدم هر چیزی رو هر جایی درست نمی‌کنه. به کم زندگی بلد باشه! دارم می‌سوزم زیر این آفتاب. من رفتم!»

وقتی قورمه‌سبزی جا افتاد و عطرش کل خانه را برداشت، مادرم کاسه‌ی چینی گل‌مرغی‌اش را برداشتم و در آن قورمه‌سبزی کشید و با یک دیس برنج، مرا راهی اتاق آقای قیطونی کرد. خورشید بی‌رحمانه از وسط آسمان می‌تابید. پشت در اتاق که رسیدم، صدای غرولند متانت خانم بلند بود: «نگاه کن چه بویی راه انداخته آخه دختر، نمی‌گی به وقت آه مردم بگیر تمون؟ اگه...»

صدای آقای قیطونی بلند شد: «متانت بس کن!»

وا! مگه دروغ می‌گم؟ یادت نیست خانوم جون قسم می‌خورم به چشم خودت دیده زن عمو حرف گوش نکرده، عطر قورمه‌سبزی رو انداخته توی کوچه و...»

خب به فرض هم که حرف خانوم چون درست باشه. مگه تو قورمه‌سبزی پختی که این قدر جلز و ولز می‌کنی؟»

دیگر طاقت ایستادن زیر آفتاب را نداشتم؛ در زدم. در که باز شد، هوای خنک اتاق خورد به صورتم. سینی را به دست متانت خانم دادم و گفتم: «مامانم گفت بیارم برای شما.» و تا باید حرفی بزنم، راهم را کشیدم و رفتم.

این قدر با این لباس‌ها و نرو... کثیفشون می‌کنی.

لباس سفید کوچک را با دقت تا کردم و گذاشتم کنار کفش‌های کوچکی که کنار هم جفت شده بود. در زدن. متانت خانم در حالی که جعبه‌ی شکلاتی را به پدرم می‌داد، آمد تو رو رو به مادرم گفت: «دیدم رفته بودین خرید



متانت خانم

● زهرا حکیمیان

سیسمونی، گفتم بیام به تبریکی بگم. راستی دختره یا پسر؟» پدر جعبه‌ی شکلات را به مادرم داد و گفت: «هنوز نمی‌دونیم.»

متانت خانم به هر تکه از سیسمونی که نگاه می‌کرد، حرفی می‌زد: «وا! چرا این قدر بزرگه؟ مگه برای من لباس خریدی؟ مگه تابستون به دنیا نمی‌آد؟ لباس گرم می‌خواد چی کار؟ برای چی دوتا پتو خریدی؟ پستونکش چرا این قدر بزرگه؟ شیشه‌شیرش چرا کجه؟!»

آخرین لباسی را که دستش بود، داد دست من و گفت: «زود لباس‌ها رو جمع کن بذار توی کمد که کثیف نشه.» من که از دستورهاش حرصم گرفته بود، لباس‌ها را بغل کردم و رفتم توی اتاق کناری.

کجا به سلامتی؟ سر صبحی می‌رین کله‌پاچه بخورین؟» گفتم: «داریم می‌ریم ببینم بچه دختره یا پسر.»

مامان سقلمه‌ای بهم زد، روسری‌اش را مرتب کرد و با لبخندی مصنوعی به متانت خانم زل زد.

دیگه رفتن و اومدن نمی‌خواد که... معلومه بچه‌اش دختره! بابا در را باز کرد: «از کجا معلومه؟»

از شیشه‌ی سمت مامان آورد تو و گفت: «ناهار چیزی درست نکنین... مهمون من هستین.»

سر ظهر، خسته و گرسنه خود را رساندیم به خانه، مبدا متانت خانم بهش بربخورد که برای مهمانی‌اش حاضر نشدید. ولی از او خبری نبود. آقای قیطونی دراز کشیده بود جلوی پنکه‌ی کوچکی که هر پره‌اش را یک رنگ کرده بود. وقتی می‌چرخید رنگ‌ها در هم می‌پیچید.

ساعت حدود سه‌ی بعدازظهر بود که در خانه محکم به هم خورد. مامان از خواب پرید. دویدم پشت پنجره؛ متانت خانم، ناراحت و عصبانی رفت سمت اتاق آقای قیطونی و در را محکم به هم کوبید. این بار بابا هم از خواب پرید. آفتاب که بساطش را جمع کرد و آماده‌ی رفتن شد، گلیم کوچکمان را توی ایوان پهن کردم و سماور و قوری را آوردم. بابا پشتی‌های ترمه را یکی یکی آورد و در ایوان چید و بساط حساب کتاب کارهای عقب‌مانده‌اش را پهن کرد. مامان با سینی پر از استکان و ظرف باقلاوا به ایوان آمد و من مأور دعوت از خانواده‌ی قیطونی شدم.

استکان که پر شد، مامان شیر سماور را بست و استکان را جلوی متانت خانم گذاشت. متانت خانم چایی‌اش را با نصف باقلاوا خورد و بعد گفت: «از صبح کله‌ی سحر تا یک ساعت مونده به ظهر، دم سفارت توی ظل آفتاب منتظر شدم، بعد که نوبتم شده رفتم تو می‌گن طول می‌کشه تا ویزات حاضر بشه! الکی طولش می‌دن. نمی‌گن آدم آواره‌ی خونه‌ی مردم می‌شه؟»

آقای قیطونی استکان خالی‌اش را گذاشت توی نعلبکی: «این چه حرفیه متانت؟ خونه‌ی خودته.»

فعالاً که از خونه‌ی خودم، فقط به اتاق دم در نصیب شده! بعدش هم من تو رو می‌شناسم. می‌دونم جونت به نقاشی کردن بنده. منم که آسم دارم و نمی‌تونم تا من هستم بساط نقاشی‌ات رو پهن کنی. داری دل‌دل می‌کنی که من برم.»

تا آقای قیطونی آمد چیزی بگوید، متانت خانم ادامه داد: «نمی‌خواد چاخان پاخان کنی! راستی قرار بود من امروز ناهار بگیرم، فکر نکنین آلزایمر دارم ها... نه! یادم بود، ولی این قدر توی این سفارت طولش دادن که دیگه حوصله نکردم برم ناهار بگیرم. عوضش شام مهمون من.»

بعد بلند شد و در حال پوشیدن دم‌پایی‌هایش گفت: «من می‌رم تا به جای، برای شام برمی‌گردم.»

از پله‌های ایوان که پایین رفت، یک‌هو برگشت سمت ما: «راستی بچه چی بود؟ دختر؟»

من داد زدم: «نه، حدستون اشتباه بود. پسره!»

متانت خانم لب‌ورچید. همان‌طور که می‌رفت گفت: «ولسی من مطمئنم دختره، این دستگه‌ها که مطمئن نیست. این دکترها هم بعضی‌هاشون...» و شب متانت خانم به خانه برگشت.



گفت‌وگو با «کریس اپل هانس» نویسنده و کارگردان انیمیشن «اژدهای آرزوها»

همه چیز از یک دوستی شروع شد

● ترجمه‌ی سارا منصور

کجا زندگی می‌کنیم، مهم ارزش‌های انسانی است که این روزها همه در جست‌وجوی آن هستند.

خب شما خیلی بهتر از چیزی که من می‌توانستم، توضیح دادید. خیلی خوشحالم که از اژدهای آرزوها چنین برداشتی داشته‌اید. من با الهام از یک دوستی، از زندگی انسانی که فرسنگ‌ها از من فاصله داشت، اژدهای آرزوها را ساختم. او باعث شد من هر روز به زندگی‌ام فکر کنم؛ به فرصت‌هایم، ارزش‌هایم و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم. فکر کردم این دوستی، مرا به تفکر و داشته، به من فرصت تغییر داده، پس چرا برای دیگران چنین دستاوردی نداشته باشد؟ داستان اژدهای آرزوها در چین اتفاق می‌افتد؛ کشوری که در اخبار، از یک پارچگی آن بسیار شنیده‌ایم. اما من از یک میلیارد انسان آن را تشکیل می‌دهند. معنای زندگی سر دربیابانند. احساس سردرگمی، احساس نیاز به ارتباط با دیگران و احساس محبت، چیزی است که بین ۹۹/۹۹ درصد انسان‌های کره‌ی زمین مشترک است.

بودیم که چنین پشتیبانی داشتیم. این اولین پروژه‌ی شما در چین بود. در طول پروژه با چالش پیش‌بینی نشده یا جالبی روبه‌رو شدید؟
خب، من از جایی آمده بودم که استودیوهای بزرگی مثل «دریم‌ورکز» و «دیزنی» دارد و آثار خیره‌کننده‌ای با بودجه‌های صد میلیون دلاری ساخته می‌شود. فکر کردم من هم باید به لحاظ کیفی، انیمیشنی در همان اندازه بسازم، اما با یک سوم بودجه! این چالشی بود که برای خودم درست کرده بودم و البته از روی بی‌تجربگی بود! چالش بعدی حفظ تعادل فرهنگی در اژدهای آرزوها بود. نمی‌خواستیم اژدهای آرزوها فقط برای بازار سینمای چین باشد؛ هدفم این بود که تصویری از جامعه‌ی مدرن و امروزی چین را به مخاطب غربی نشان دهم. کار کردن با گروه چینی عالی‌تر از حد تصور بود. به‌نظر من صنعت فیلم‌سازی دیگر به این سمت و سو حرکت کرده که مرزهای فرهنگی را پشت سر بگذارد و به یک زبان جهانی در هنر دست پیدا کند. با هنرمندانی در چین کار کردم که متولد دهه‌ی ۹۰ میلادی بودند. بسیاری جوان، پرتلاش، باهوش و بسا ایده‌های ناب. انگار که همه می‌خواستیم داستانی را برای مخاطب بازگو کنیم. خوشحالم که از ساخت فیلم با بودجه‌ی هنگفت در غرب صرف‌نظر کردم و در عوض سه سال در چین، زندگی و کار کردم و نتیجه‌اش شد اژدهای آرزوها.

اژدهای آرزوها، پیام بزرگی درباره‌ی خانواده و ارزش‌های والای انسانی دارد که همه آرزوی داشتن آن‌ها را داریم. اگرچه داستان آن در چین می‌گذرد، اما آن را داستانی جهانی و قابل احترام می‌دانم. مهم نیست ما از چه فرهنگی هستیم یا

۲۵ دقیقه‌ای داشتیم. در این زمان کم، از کارهایی که کرده بودیم گفتیم و بیش‌تر از این اثر حرف زدیم. پس از صحبت ما، سکوتی در جلسه حاکم شد. بعد رو به ما گفت: «شما بچه‌ها می‌خواهید یک انیمیشن خوب بسازید! ساختن یک انیمیشن خوب واقعاً سخت است. اما اگر واقعاً می‌خواهید اثر خوبی بسازید، این همان چیزی است که من هم دنبال آن هستم.» او در جریان نوشتن فیلم‌نامه و کارهای دیگر قرار گرفت و متوجه شد که دنبال یک کار سطحی و صرفاً سرگرم‌کننده نیستیم. او کسی است که کار فیلم‌سازی را در دهه‌ی هشتاد در هنگ‌کنگ شروع کرد. زمانی که هیچ پولی در آن نبود. او عاشق فیلم‌سازی است و آن قدر فیلم ساخته که بداند، ساختن فیلم خوب چه قدر سخت است. او پدر معنوی ما شد. نمی‌خواست صرفاً در این پروژه حضور داشته باشد، بلکه دیگران را هم متقاعد به سرمایه‌گذاری کرد. ما بسیار خوش‌یخت

آن رفتیم و این روند تا ۱۳ روز ادامه داشت. هر بار که روی صندلی سینما نشستیم و اژدهای آرزوها را دیدیم، کمی گریستم چون فهمیدم دوستی ما چیز بسیار ارزشمندی است. این ماجرای ساخت اژدهای آرزوها بود. قبول دارم که کمی عجیب و غریب است، اما انگار چرخه‌ای بود که انتهایش به این انیمیشن رسید. یکی از تهیه‌کنندگان اژدهای آرزوها، «جکی چان» است که در نسخه‌ی زبان چینی آن هم به جای شخصیت «لانگ» صحبت کرده. چه‌طور شخصی مثل او درگیر این پروژه شد؟

او... او فوق‌العاده بود. حضور او در این انیمیشن فقط موقعیتی برای نسخه‌ی چینی اژدهای آرزوها نیست، بلکه در طول کل پروژه بسیار تأثیرگذار بود. او شخصیت بی‌نظیری دارد. همه دوست دارند با او همکاری کنند و او در فیلمشان حضور داشته باشد. ما با او یک جلسه‌ی

◀ ادامه از صفحه ۱

جایی خواندم سفری به چین داشته‌اید که الهام‌بخش ساخت این انیمیشن بوده. در آن سفر، چه اتفاقی برایتان افتاد و ذهنتان را درگیر کرد که سرانجامش شد اژدهای آرزوها؟
موافقم که برای کارگردانی مثل من که کودکی‌اش را در ناکجاآبادی در آیداهو سپری کرده، انیمیشن نامتعارفی است! اما من این شانس را داشتم که در کالج دوست خوبی پیدا کنم و همه چیز از این دوستی شروع شد. او مرا به چین برد؛ سرزمینی که او دوران کودکی‌اش را در آن جا گذرانده بود. در چین با پسرخاله‌ی او، «مایکل» آشنا شدم. انگار او خود من بود! انگار هر دو یک نفر بودیم که در دو سر دنیا متولد و بزرگ شده بودیم. آن زمان ۲۴ ساله بودم. دوستی ما از آن موقع شروع شد و من چندبار دیگر هم به چین سفر کردم. ما درباره‌ی زندگی مایکل و مشکلات و چالش‌هایی که پشت سر گذاشته بود، خیلی حرف می‌زدیم. یک بار به او گفتم: «رفیق! زندگی تو مثل داستان‌های چارلز دیکنز است؛ مثل داستان‌های پریان، علاءالدین و سرزمین‌های جادویی.» چون تمام نمادهای این داستان‌ها مثل خانواده، اختلاف طبقاتی در جامعه و مفهوم موفقیت در چین وجود دارد. داشتم درباره‌ی این چیزها با او حرف می‌زدیم که گفت: «هی دانی، علاءالدین در اصل متعلق به چین است و یک داستان خیلی خیلی قدیمی چینی است!» به محض این که او این را گفت، چراغی در ذهن روشن شد. با خودم فکر کردم چه می‌شود اگر انیمیشنی از آن چه برای من در این سفر اتفاق افتاده بسازم؟ داستان سفر به چین و آشنایی با یک دوست خوب. به خودم گفتم باید درباره‌ی این کشور و فرهنگش بیش‌تر بدانم. در حقیقت این انیمیشن را برای دوست عزیزم ساختم. می‌دانستم که او نمی‌توانست برای اکران آن به کشور من بیاید. با خودم فکر کردم در اکران اژدهای آرزوها در چین حتماً آن را خواهد دید. همین هم شد. ای میلی از او به دستم رسید، با این مضمون: «رفتم و اژدهای آرزوها را دیدم. تماشای او به‌دقت تماشا کردم. فردایش دوباره رفتم، و دوباره اثر تو را دیدم و باز چیزهای بیش‌تری در آن کشف کردم و دوباره روز بعدش به تماشای

